

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

(تالیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

تهیه کننده : امیر حسین خنجی

<http://www.Irantarikh.com>

<http://Best4u.tk>

مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفه العین ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود چیست من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگاه آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تو است این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند دلیل و ره‌نمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر در این دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است جهانی اندر آن یک میم غرق است

بر او ختم آمده پایان این راه
مقام دلگشایش جمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله از پی
در این ره اولیا باز از پس و پیش
به حد خویش چون گشتند واقف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی را علم ظاهر بود حاصل
یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار
سخنها چون به وفق منزل افتاد
کسی را کاندرا این معنی است حیران
در او منزل شده «أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ»
جمال جانفزایش شمع جمع است
گرفته دست دلها دامن وی
نشانی داده‌اند از منزل خویش
سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از قرب و بعد و سیر زورق
نشانی داد از خشکی ساحل
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی کرد از قدیم و مُحَدَّث آغاز
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی مُسْتَغْرِقِ بت گشت و زُنَّار
در اَفْهَامِ خلائق مشکل افتاد
ضرورت میشود دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندرا آنجا هست مشهور
جهان را سور و جان را نور عینی
همه اهل خراسان از که و مه
نبشته نامه‌ئی در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از خدمت اهل خراسان
به انواع هنر چون چشمه هور
امام سالکان سید حسینی
در این عصر از همه گفتند او به
فرستاده بر ارباب معنی
ز مشکلهای اصحاب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک
 کاز اهل دانش و ارباب معنی
 ز اسرار حقیقت مشکلی چند
 نخست از فکر خویشم در تحیر
 چه بود آغاز فکرت را نشانی
 کدامین فکر ما را شرط راه است
 که باشم من مرا از من خبر کن
 مسافر چون بُود رهرو کدام است
 که شد بر سر وحدت واقف آخر
 اگر معروف و عارف ذات پاک است
 کدامین نقطه را جوش است انا الحق
 چرا مخلوق را گویند واصل
 وصال ممکن و واجب به هم چیست
 چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
 صدف چون دارد آن معنی بیان کن
 چه جزو است آنکه او از کل فزونست
 قدیم و مُحدث از هم چون جدا شد
 دو عالم ما سَوی الله است بی شک
 دوئی ثابت شد آنگه این محال است
 اگر عالم ندارد خود وجودی
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است
 چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
 جهانی معنی اندر لفظ اندک
 سؤالی دارم اندر باب معنی
 بگویم در حضور هر خردمند
 چه چیز است آنکه گویندش تفکر
 سرانجام تفکر را چه خوانی
 چرا این طاعت و آن یک گناه است
 چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
 که را گویم که او مرد تمام است
 شناسای چه آمد عارف آخر
 چه سودا بر سر این مُشت خاک است
 چه گوئی، هرزه بود آن یا محقق
 سلوک و سیر او چون گشت حاصل
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
 ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
 کجا زو موج آن دریا نشان کن
 طریق جستن آن جزو چونست
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 معین شد حقیقت بهر هر یک
 چه جای اتصال و انفصال است
 خیالی گشت هر گفت و شنودی
 و گرنه کار عالم بازگونه است
 که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه میگوی گزاف این جمله گفتند
 محقق را مجازی کی بود کار
 کسی کو حل کند این مشکل را
 کسی کاندر مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است ورنه چیست برگوی
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کاو بود مرد کاردیده
 مرا گفتا جوابی گوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 بلی گفتا ولی بر وفق مسئل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 همه دانند کاین کس در همه عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ارچه کتب بسیار میساخت
 عروض و قافیه معنی نسجد
 معانی هر گز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنائیم
 فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ما صد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم میداریم مأمول
 جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 ز من این خرد گیها در گذارند
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هر گز نپرداخت
 به هر ظرفی درون معنی نگنجد
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است به نزد اهل دل تمهید عذر است
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
 اگرچه زاین نَمَط صد عالم اَسرار بُودِ یک شمه از دکان عطار
 ولی این بر سیل اتفاق است نه چون دیو از فرشته استراق است
 عَلَی الجُمْلَه جوابِ نامه در دم نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز وز آن راهی که آمد باز شد باز
 دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 همان معنی که گفتی در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر
 نمیدیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
 که وصف آن به گفت و گو محالست که صاحب حال داند کآن چه حال است
 ولی بر وفق قول قائل دین نکردم ردِ سُؤالِ سائلِ دین
 پی آن تا شود روشنتر اسرار در آمد طوطی طبعم به گفتار
 به عون و فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 از آن گلشن گرفتم شَمّه‌ئی باز نهادم نام او را گلشنِ راز
 در او راز دل گله‌ها شکفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 زبان سوسن او جمله گویا است عیون نرگس او جمله بینا است
 تأمل کن به چشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
 بین منقول و معقول و حقایق مُصَفّی کرده در علمِ دقایق
 به چشم منکری منگر در او خوار که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار
 نشان ناشناسی ناسپاسی است شناسایی حق در حق شناسی است

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحریر
 چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
 چه بود آغاز فکرت را نشانی؟
 سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

مرا گفתי بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحریر
 تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق
 حکیمان کاندر این کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف
 که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
 وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عُرفِ عبرت
 تصور کآن بود بهر تدبُّر به نزد اهل عقل آمد تفکر
 ز ترتیب تصوّرهای معلوم شود تصدیقِ نامفهومِ مفهوم
 مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزندی، ای برادر
 ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون
 دگرباره در آن گریست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید
 ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
 در آ در وادی اَیْمَنِ زمانِی شنو «اِنِّی اَنَا الله» بی گمانی
 محقق را که وحدت در شهود است نخستین نظره بر نور وجود است
 دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعه‌ئی از برق تایید
 هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود
 حکیم فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
 از امکان می‌کند اثبات واجب از این حیران شد اندر ذات واجب
 گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس
 چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل
 ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است
 چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانی او را
 ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانیش آخر چگونه؟
 زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان
 اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او به یک منوال بودی
 ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندر او تغیر و تبدیل
 تو پنداری جهان خود هست قائم به ذات خویشتن پیوسته دائم
 کسی کاو عقل دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد
 ز دوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی
 خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی
 دو چشم فلسفی چون بود احوّل ز وحدت دیدن حق شد معطل
 ز نابینایی آمد راه تشبیه ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
 تناسخ ز آن سبب کفر است و باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
 کسی کاو را طریق اعتزال است چو اکمه بی نصیب از هر کمال است

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر
 کلامی کاو ندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غیم تقلید
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده خویش
 منزله ذاتش از چند و چه و چون تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
 چه گاهی طاعت و گاهی گناه است؟

جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است
 بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
 چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات
 همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا
 نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر
 رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش
 در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است
 فرشته گرچه دارد قرب در گاه نگنجد در مقام «لی مع الله»
 چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
 بود نور خرد در ذات آنور به سان چشم سر در چشمه خور
 چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد
 سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابضِ نور بصر نیست
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 سیه رویی ز ممکن در دو عالم
 سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارِینِ درویش
 چه میگویم که هست این نکته باریک
 نظر بگذار کاین جای نظر نیست
 که ادراک است عجز از درکِ ادراک
 جدا هرگز نشد والله اعلم
 سواد اعظم آمد بی کم و بیش
 شب روشن میان روزِ تاریک

در این مشهد که انوار تجلّی است
 اگر خواهی که بینی چشمه خور
 چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 عدم آیینۀ هستی است مطلق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم در ذات خود چون بود صافی
 حدیث «كُنْتُ كَنْزًا» را فرو خوان
 عدم آینه، عالم عکس، و انسان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی
 چونیکو بنگری در اصل این کار
 حدیثِ قُدسی این معنی بیان کرد
 جهان را سر به سر آینه‌ئی دان
 سخن دارم ولی نا گفتن اولی است
 تو را حاجت فُتَد با جسم دیگر
 توان خورشیدِ تابان دید در آب
 در ادراک تو حالی می‌فزاید
 کز او پیدا است عکس تابش حق
 در او عکسی شد اندر حال حاصل
 یکی را چون شُمرِدی گشت بسیار
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 که تا پیدا بینی گنج پنهان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 به دیده دیده را هرگز که دیده است
 از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
 هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 به بی یسمع و بی بیصر عیان کرد
 به هر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
 به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است
 درون حبه‌ئی صد خرمن آمد
 به پر پشه‌ئی در جای جانی
 بدان خردی که آمد حبه دل
 در او در جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطه حال
 ازل عین ابد افتاد با هم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 تعین هریکی را کرده محبوس
 تو گوئی دایما در سیر و حبسند
 همه در جنبش و دایم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پرده هر ذره پنهان
 تو از عالم همین لفظی شنیدی
 بیا برگو که از عالم چه دیدی
 برون آید از آن صد بحر صافی
 هزاران آدم اندر وی هویدا است
 در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 درون نقطه چشم آسمانی
 خداوند دو عالم را است منزل
 گهی ابلیس گردد گاه آدم
 ملک در دیو و دیواندر فرشته
 ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 همه دور زمان روز و مه و سال
 نزول عیسی و ایجاد آدم
 هزاران شکل می‌گردد مُشْکَل
 هم او مرکز هم او در دور سایر
 خلل یابد همه عالم سراپای
 برون ننهاده پای از حد امکان
 به جزویت ز کلی گشته مأیوس
 که پیوسته میان خلع و لبسند
 نه آغاز یکی پیدا نه انجام
 وز آنجا راه برده تا به درگاه
 جمال جانفزای روی جانان
 بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمرخ و کوه قاف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 بیا بنما که جابلقا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 چو برخیزد خیال چشمِ احوّل
 چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر
 قُتَد یک تاب از او بر سنگِ خاره
 بکن اکنون که کردنِ میتوانی
 چه میگویم حدیثِ عالمِ دل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کویِ ادبار
 دلیرانِ جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از دینِ العجایز
 زنان چون ناقصات عقل و دینند
 اگر مردی برون آید و سفر کن
 میاسا روز و شب اندر مراحل
 چه باشد آخرت چون است دینی
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 نه «مَالاً تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
 جهان شهر جابلسا کدام است
 چو این عالم ندارد از یکی بیش
 شنو پس خویشان را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 بدانی کاین همه وهم است و پندار
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره
 چو نتوانی چه سود آن را که دانی
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل
 ز تو محرومتر کس دیده هرگز
 به دستِ عجز پای خویش بسته
 نمیداری ز جهل خویشان عار
 تو سرپوشیده نهی پای بیرون
 که بر خود جهل میداری تو جایز
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند
 هر آنچ آید به پشت ز آن گذر کن
 مشو موقوفِ همراه و راحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن
 ستاره بامه و خورشید اکبر
 بگردان زاین همه ای راهرو روی
 و یا چون موسی عمران در این راه
 تو را تا کوه هستی پیش باقی است
 حقیقت کهربا ذات تو کاه است
 تجلی گر رسد بر کوه هستی
 گدائی گردد از یک جذبه شاهی
 برو اندر پی خواجه به آسری
 برون آی از سرای «اُمّ هانی»
 گذاری کن ز کاف و نون گوین
 دهد حق مر تو را هرج آن بخواهی

به نزد آنکه جانش در تجلی است
 عَرَضِ اعراب و جوهر چون حروفست
 از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
 نخستین آیتش عقلِ کُل آمد
 دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور
 سیم آیت در او شد عرشِ رحمان
 پس از وی جِرمهای آسمانی است
 نظر کن باز در جِرمِ عَنَاصِر
 پس از غُنْصُر بُودِ جِرم سه مولود
 همه عالم کتاب حق تعالی است
 مراتب همچو آیات و وقوفست
 یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص
 که در وی همچو باءِ بِسْمِل آمد
 که چون مصباح شد از غایتِ نور
 چهارم «آیتِ الْکُرْسِی» همی دان
 که در وی سوره سَبْعُ الْمَثَانِی است
 که هر یک آیتی هستند باهر
 که نتوان کرد این آیات محدود

به آخر گشت نازلِ نفسِ انسان که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن
 پس از وی همچو عُرْجونِ قدیم است ز تقدیرِ عزیزی کاوِ علیم است
 اگر در فکرِ گردیِ مردِ کامل هر آینه که گوئی نیست باطل
 کلام حق همی ناطقِ بدین است که باطل دیدن از ضعفِ یقین است
 وجودِ پشه دارد حکمتِ ای خام نباشد در وجودِ تیر و بهرام
 ولی چون بنگری در اصلِ این کار فلک را بینی اندر حکمِ جبار
 منجم چون ز ایمانِ بینصیب است اثر گوید که از شکلِ غریب است
 نمی‌بیند مگر کاین چرخِ اخضر به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر
 مشو محبوسِ ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع
 تفکر کن تو در خَلْقِ سماوات که تا ممدوح حق گردی در آیات
 بین یک ره که تا خود عرشِ اعظم چگونه شد محیطِ هر دو عالم
 چرا کردند نامش عرشِ رحمان چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
 چرا در جنبشند این هر دو مادام که یک لحظه نمیگیرند آرام
 مگر دل مرکز عرشِ بسیط است که آن چون نقطه و این دورِ محیط است
 برآید در شبانروزی کم و بیش سراپای تو عرشِ ای مرد درویش
 از او در جنبشِ اجسامِ مُدَوَّر چرا گشتند یک ره نیک بنگر
 ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب همی گردند دائم بی‌خور و خواب
 به هر روز و شبی این چرخِ اعظم کند دَوْرِ تمامی گرد عالم
 وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان به چرخ اندر همی باشند گردان
 ولی برعکسِ دَوْرِ چرخِ اطلس همی گردند این هشتِ مُقَوَّس
 معدلِ کرسی ذاتِ البروج است که آن را نه تفاوت نه فُروج است
 حَمَل با ثور و با جَوْزا و خرچنگ بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
 بود پنجم فلک مریخ را جای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 زحل را جدی و دلو و مشتری باز
 حمل با عقرب آمد جای بهرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 قمر را بیست و هشت آمد منازل
 ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس را جا و مکان است
 به چارم آفتاب عالم آرای
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
 شود با آفتاب آنگه مقابل

تو گویی هست این افلاک دَوّار
 وز او هر لحظه ئی دانای داور
 هر آنچه در مکان و در زمان است
 گواکب گر همه اهل کمالند
 همه در جای و سیر و کون و اشکال
 چرا که در حسیض و گه در اوجند
 دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
 همه آنجُم بر او گردان پیاده
 عناصر باد و آب و آتش و خاک
 ملازم هر یکی در منزل خویش
 چهار اضداد در طبع مراکز
 به گردش روز و شب چون چرخ فَخّار
 ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
 ز یک استاد و از یک کارخانه است
 چرا هر لحظه در نقص و وبالند
 چرا گشتند آخر مختلف حال
 گهی تنها فتاده گاه زوجند
 ز شوق کیست او اندر کشاکش
 گهی بالا و گه شیب اوفتاده
 گرفته جای خود در زیر افلاک
 بنهد پای یک ذره پس و پیش
 به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟

مخالف هر یکی در ذات و صورت
 موالید سه گانه گشته ز ایشان
 هیولای را نهاده در میان
 همه از امر و حکم داد داور
 جماد از قهر بر خاک افشاده
 نزوع جانور از صدق و اخلاص
 همه بر حکم داور داده اقرار
 شده یک چیز از حکم ضرورت
 جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
 ز صورت گشته صافی صوفیانه
 به جان استاده و گشته مُسَخَّر
 نبات از مهر بر پای ایستاده
 پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
 مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
 جهان را سر به سر در خویش می بین
 در آخر گشت پیدا نفسِ آدم
 نه آخر علتِ غائی در آخر
 ظَلومی و جَهولی ضد نورند
 چو پشتِ آینه باشد مکدر
 شعاع آفتاب از چارم افلاک
 تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
 بود از هر تنی پیشِ تو جانی
 از آن گشتند امرت را مسخر
 تو مغزِ عالمی ز آن در میانی
 تو را ربعِ شمالی گشت مسکن
 جهانِ عقل و جان سرمایه تو است
 بین آن نیستی کو عینِ هستی است
 که مادر را پدر شد باز و مادر
 هر آنچ آمد به آخر پیش می بین
 طَفیلِ ذات او شد هر دو عالم
 همی گردد به ذات خویش ظاهر
 ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
 نماید روی شخص از روی دیگر
 نگرده منعکس جز بر سر خاک
 از آن گشتی تو مسجودِ ملایک
 وز او در بسته با تو ریسمانی
 که جانِ هر یکی در تو است مُضَمَّر
 بدان خود را که تو جانِ جهانی
 که دل در جانب چپ باشد از تن
 زمین و آسمان پیرایه تو است
 بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است

طبیعی قوتِ تو ده هزار است ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوفِ آلات ز اعضا و جوارح و زِ رباطات
پزشکان اندر آن گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
از آن اسمند موجوداتِ قائم بدان اسمند در تسبیحِ دائم
به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد به وقتِ بازگشتن چون دری شد
از آن در کآمد اول هم به در شد اگرچه در معاش از در به در شد
از آن دانسته‌ای تو جمله‌اَسما که هستی صورتِ عکسِ مُسمّی
ظهور قدرت و علم و ارادت به تو است ای بندهٔ صاحبِ سعادت
سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجامِ تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هستِ مطلق آید در اشارت به لفظ «من» کنند از وی عبارت

حقیقت کاز تَعِیْن شد معین
 من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم
 همه یک نور دان اشباح و ارواح
 تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
 چو کردی پیشوای خود خرد را
 برو ای خواجه خود را نیک بشناس
 «من» تو برتر از جان و تن آمد
 به لفظ من نه انسان است مخصوص
 یکی ره برتر از کون و مکان شو
 ز خطّ و همی «های» هویت
 نمائند در میانه رهرو راه
 بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
 چو برخیزد تو را این پرده از پیش
 همه حکم شریعت از «مَن» تو است
 «مَن» تو چون نمائند در میانه
 تَعِیْن نقطه و همی است بر عین
 دو خطّوه بیش نبود راه سالک
 یک از «های» هویت در گذشتن
 در این مشهد یکی شد جمع و افراد
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد
 کسی این راه داند کاو گذر کرد
 تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
 مُشَبَّکهای مشکاتِ وجودیم
 گه از آینه پیدا گه ز مصباح
 به سوی روح می‌باشد اشارت
 نمیدانی ز جزو خویش خود را
 که نبود فربهی مانند آماس
 که این هردو ز اجزای «من» آمد
 که تا گوئی بدان جان است مخصوص
 جهان بگذار و خود در خود جهان شو
 دو چشمی میشود در وقتِ رؤیت
 چو «های» «هو» شود مُلَحَق به الله
 من و تو در میان مانند برزخ
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 که این بر بسته جان و تن تو است
 چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
 چو صافی گشت غین تو شود عین
 اگر چه دارد آن چندین مَهالک
 دوم صحرای هستی در نوشتن
 چو واحد ساری اندر عین اعداد
 تو آن واحد که عین کثرت آمد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟
 که را گویم که او مرد تمام است؟

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کاو شد ز اصل خویش آگاه
 مسافر آن بود کاو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سلوکش سیرِ کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
 به عکس سیرِ اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل
 غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
 به فعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
 تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل
 شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
 اگر گردد مُقَیَّد اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز اَنعام
 و گر نوری رسد از عالمِ جان ز فیضِ جذبه یا از عکس برهان
 دلش با لطف حق همراز گردد از آن راهی که آمد باز گردد
 ز جذبه یا ز برهان حقیقی رهی یابد به ایمان حقیقی
 کند یک رجعت از سِجِّینِ فُجَّار رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبَرار
 به توبه متصف گردد در آن دم شود در اِصطَفَی ز اولاد آدم
 ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادريس نبی آید بر افلاک
 چو یابد از صفاتِ بد نجاتی شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
 نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضَم
 ز علم خویشتن یابد رهائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج
 رسد چون نقطه آخر به اول
 بدان اول که تا چون گشت موجود
 در اُطوار جمادی بود پیدا
 پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت
 به طفلی کرد باز احساس عالم
 چو جزویات شد بروی مرتب
 نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
 نبوت در کمال خویش صافی است
 ولایت در ولی پوشیده باید
 ولی از پیروی چون همدم آمد
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه
 در آن خلوت سرا محبوب گردد
 بوَد تابع ولی از روی معنی
 ولی آنگه رسد کارش به اتمام
 کسی مرد تمام است کاز تمامی
 پس آنگاهی که ببرید او مسافت
 بقائی یابد او بعد از فنا باز
 شریعت را شعار خویش سازد
 حقیقت خود مقام ذات او دان
 رود چون موسی اندر باب اعظم
 چو عیسای نبی گردد سمائی
 در آید از پی احمد به معراج
 در آنجا نَه مَلَكْ گنجد نَه مُرْسَل
 کاز او انسان کامل گشت مولود
 پس از روح اضافی گشت دانا
 پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
 در او بالفعل شد وسواسِ عالم
 به کلیات ره برد از مرکب
 مقابل گردد اندر «لِی مَعَ اللَّهِ»
 ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولی اندر نبی پیدا نماید
 نبی را در ولایت محرم آمد
 به خلوتخانه «يُحِبُّكُمْ اللَّهُ»
 به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود عابد ولی در کوی معنی
 که وا آغاز گردد باز از انجام
 کند با خواجگی کار غلامی
 نهد حق بر سرش تاج خلافت
 رود ز انجام ره دیگر به آغاز
 طریقت را دِثار خویش سازد
 شده جامع میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشته موصوف همه با او ولی او از همه دور
 به علم و زهد و تقوی بوده معروف تبه گردد سراسر مغز بادام
 به زیر قبه‌های ستر مستور ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
 گرش از پوست بیرون آوری خام شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت
 اگر مغزش بر آری بر کنی پوست خلل در راه سالک نقص مغز است
 میان این و آن باشد طریقت چو عارف با یقین خویش پیوست
 چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است وجودش اندر این عالم نیاید
 رسیده گشت مغز و پوست بشکست و گر با پوست تابد تابش خور
 برون رفت و دگر هرگز نیاید درختی گردد او از آب و از خاک
 در این نشأت کند یک دور دیگر همان دانه برون آید دگر بار
 که شاخش بگذرد از جمله افلاک چو سیر حبه بر خط شجر شد
 یکی صد گشته از تقدیر جبار چو شد در دایره سالک مکمل
 ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد دگر باره شود مانند پرگار
 رسد هم نقطه آخر به اول تناسخ نبود این کز روی معنی
 بر آن کاری که اول بود بر کار و قد سألوا و قالوا ما النّهائیه
 ظهورات است در عین تجلی نبوت را ظهور از آدم آمد
 فقیل هی الرجوع الی البیدایه ولایت بود باقی تا سفر کرد
 کمالش در وجود خاتم آمد ظهور کل او باشد به خاتم
 چو نقطه در جهان دوری دگر کرد وجود اولیاء او را چو عضوند
 به او گردد تمامی دور عالم چو او از خواجه یابد نسبت تام
 که او کل است و ایشان همچو جزوند شود او مقتدای هر دو عالم
 از او و ظاهر آید رحمت عام خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
 دگر باره ز دور چرخ دَوّار
 بوَد نورِ نبی خورشیدِ اعظم
 اگر تاریخِ عالم را بخوانی
 ز خورِ مردم ظهورِ سایه‌ئی شد
 زمانِ خواجه وقتِ استوا بود
 به خطِّ استوا بر قامتِ راست
 چو کرد او بر صراطِ حق اقامت
 نبودش سایه کآن دارد سیاهی
 ورا قبله میانِ غرب و شرق است
 به دستِ او چو شیطان شد مسلمان
 مراتبِ جمله زیر پایه اوست
 ز نورش شد ولایت سایه گستر
 ز هر سایه که اول گشت حاصل
 کنون هر عالمی باشد ز اُمت
 نبی چون در نبوت بود اکمل
 ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
 از او عالم شود پر امن و ایمان
 نماند در جهان یک نفسِ کافر
 بوَد از سرِّ وحدت واقفِ حق
 تو را صبح و طلوع و استوا شد
 زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
 گه از موسی پدید و گه ز آدم
 مراتب را یکایک باز دانی
 که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
 که از هر ظلّ و ظلمتِ مُصطفی بود
 ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
 به امرِ «فَاسْتَقِم» می داشت قامت
 زهی نورِ خدا ظلّ الهی
 ازیرا در میانِ نور غرق است
 به زیر پای او شد سایه پنهان
 وجودِ خاکیان از سایه اوست
 مشارق با مغارب شد برابر
 در آخر شد یکی دیگر مقابل
 رسولی را مقابل در نبوت
 بوَد از هر ولی ناچار افضل
 بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
 جماد و جانور یابد از او جان
 شود عدل حقیقی جمله ظاهر
 در او پیدا نماید وجهِ مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است
به جز هست حقیقی هست شناخت از آنرو هستی خود پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کاو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت و ز شر و سواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آن کاو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذات پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قُرْتُ العین

نماند در میانه هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است

چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست. دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب
عجب نبود که ذره دارد اُمید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
به یاد آور مقام و حالِ فطرت کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت
«أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» ایزد که را گفت که بود آخر که آن ساعت «بَلَى» گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزَل که یادت آورد از عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را بین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لَا تَهْدِي» ز قرآن
ندارد باورت اَکَمَه ز اَلوان و گر صد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحلِ کَحَال

خرد از دیدنِ احوالِ عَقبا بود چون کور مادرزادِ دنیا
 ورای عقلِ طُوری دارد انسان که بشناسد بد آن اسرارِ پنهان
 بسانِ آتشِ اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز چو دانستی برو خود را برانداز
 توئی تو نسخهٔ نقشِ الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
 چه گوئی؟ هرزه بود آن یا محقق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید انا الحق
 همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
 در این تسبیح و تهلیلند دائم بدین معنی همی باشند قائم
 اگر خواهی که گردد بر تو آسان «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان
 چو کردی خوشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم بر آری
 برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندای «وَاحِدُ الْقَهَّار» بنیوش
 ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوفِ قیامت
 در آ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت «أَنَا اللَّهُ»
 روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی
 هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست

اَنَايَتِ بُودَ حَقِّ رَا سَزَاوَارِ که هو غیب است و غایب و هم و پندار
 جناب حضرت حق را دوئی نیست در آنحضرت «من» و «ما» و «تو»ئی نیست
 من و ما و تو ی او هست یکچیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز
 هر آنکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر او صوت و صدا شد
 شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک
 حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
 تعیین بود کز هستی جدا شد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
 حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت دوئی عین ضلال است
 وجود خلق و کثرت در «نمود» است نه هرج آن مینماید عین «بود» است
 بنه آینه‌ئی اندر برابر در او بنگر بین آن شخص دیگر
 یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه اینست ونه آن پس کیست آن عکس
 چو من هستم به ذات خود معین ندانم تا چه باشد سایه من
 عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
 یکی نقطه است و همی گشته ساری تو آن را نام کرده نهر جاری
 جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست بگو با من که تا صوت و صدا چیست
 عرض فانی است جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کاو مرکب
 ز طول و عرض و از عمقست اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام
 از این جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گو و گر خواهی انا الحق
 نمود و همی از هستی جدا کن نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خَلَقِیت جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند به جز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
عدم چه بُود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن به واجب کی رسد معدوم ممکن
اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفرالله
ندارد هیچ جوهر عَرَضِ عین عَرَض چه بُود که لا یَبْقَی زمانین
حکیمی کاندر این فن کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیوکی چیست جز معدوم مطلق که میگردد به او صورت محقق
چو صورت بی هیوکی در قِدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
بین ماهیت را بی کم و بیش نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است تَعِیْن ها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
 چو نور نفسِ گویا بر تن آید
 شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
 رسد آنکه اجل از حضرت پاک
 همه اجزای عالم چون نباتند
 زمان چو بگذرد بر وی شود باز
 رود هر یک از ایشان سوی مرکز
 چو دریایی است وحدت لیک پر خون
 نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
 بخار و ابر و باران و نم و گل
 همه یک قطره بود آخر در اول
 جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
 اجل چون در رسد در چرخ و انجم
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس
 خیال از پیش برخیزد به یک بار
 تو را قُربی شود آن لحظه حاصل
 وصال این جایگه رفع خیال است
 مگو ممکن ز حدّ خویش بگذشت
 هر آن کاو در معانی گشت فایق
 هزاران نشأه داری خواجه در پیش
 ز بحث جزو و کل نشأت انسان
 بخاری مرتفع گردد ز دریا
 به امر حق فرو بارد به صحرا

سراسر کار او لهُوَ است و بازی
 یکی جسم لطیف و روشن آید
 بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر
 رود پاکی به پاکی خاک و خاک
 که یک قطره ز دریای حیاتند
 همه انجام ایشان همچو آغاز
 که نگذارد طبیعت خوی مرکز
 کاز او خیزد هزاران موج مجنون
 چگونه یافت چندین شکل و اسما
 نبات و جانور انسان کامل
 کاز او شد این همه اشیا مُمَثَّل
 چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
 شود هستی همه در نیستی گم
 یقین گردد «كَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»
 نماند غیر حق در دار و دِیَار
 شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل
 چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 نه او واجب شد و نه واجب او گشت
 نگوید کاین بود قلب حقایق
 بُرو آمد شد خود را بیندیش
 بگویم یک به یک پیدا و پنهان
 به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود ترکیب با هم
 کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد به او آن آب دریا
 چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون آید نبات سبز و خرم
 غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
 شود یک نطفه و گردد در اطوار وز او انسان شود پیدا دگر بار

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟
 حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
 چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
 قریب آن «هست» کاورا رَش نور است بعید آن «نیست» ی کاو هست دور است
 اگر نوری ز خود در تو رساند تو را از هستی خود وارهانَد
 چه حاصل مر تو را زین بود نابود کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
 نترسد زو کسی کاو را شناسد که طفل از سایه خود میهراسد
 نماند خوف اگر کردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه
 تو را از آتش دوزخ چه باک است گر از هستی تن و جان تو پاک است
 از آتش رَر خالص برفروزد چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
 تو را غیر تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش
 اگر در خوشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم به یک بار

مر آن دیگر ز منْهی گشته ملعون زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون
جناب کبریا بی لایبالی است منزّه از قیاساتِ خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل که این یک شد محمد و آن ابو جهل
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت چو مشرکِ حضرتش را ناسزا گفت
ورا زبید که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریا بی است نه علت لایقِ فعلِ خدایی است
سزاوارِ خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است نه ز آن کاو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختارِ مجبور
نه ظلمست این که عین علم و عدلست نه جورست این که محضِ لطف و فضلست
به سرعت ز آن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریا است هستی، نطقُ ساحل صدفِ حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار
 هزاران موج خیزد هر دم از وی
 وجود علم از آن دریای ژرف است
 معانی چون کند اینجا تنزل
 شنیدم من که اندر ماه نیسان
 ز شیبِ قعرِ بحر آید برافراز
 بخاری مرتفع گردد ز دریا
 چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند
 رود با قعرِ دریا با دلی پر
 به قعر اندر رود غواصِ دریا
 تن تو ساحل و هستی چو دریا است
 خرد غواصِ آن بحر عظیم است
 دل آمد علم را مانند یک ظرف
 نفس گردد روان چون برق لامع
 صدف بشکن برون کن دُرّ شهبوار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 هر آن کاو جمله عمر خود در این کرد
 ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
 ز من جانِ برادر پند بنیوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 عمل کآن از سرِ احوال باشد
 برون ریزد ز نَصّ و نقل و اخبار
 نگرده قطره‌ئی هر گز کم از وی
 غلافِ دل دراو از صوت و حرف است
 ضرورت باشد آن را از تَمَثُّل
 صدف بالا رود از قعرِ عُمّان
 به روی بحر بنشیند دهن باز
 فرو بارد به امر حق تعالی
 شود بسته دهان او به صد بند
 شود آن قطرهٔ باران یکی در
 از آن آرد بـرو ن لولـوی لالا
 بخارش فیض و باران علمِ اسماست
 که او را صد جواهر در گلیم است
 صدف با علم دل صوت است با حرف
 رسد زو حرفها و گوش سامع
 بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار
 همی گردد همه پیرامن حرف
 به هرزه صرفِ عمرِ نازنین کرد
 نیابد مغزِ هر کاو پوست نشکست
 ز علمِ ظاهر آمد علمِ دین نغز
 به جان و دل برو در علمِ دین کوش
 اگر که تر بُد از وی مهتری یافت
 بسی بهتر ز علمِ قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید میان جسم و جان بنگر چه فرق است از اینجا باز دان احوال و اعمال نه علم است آنکه دارد میل دنیی نگردد علم هرگز جمع با آز علوم دین ز اخلاق فرشته است حدیث مصطفی آخر همین است درون خانه‌ئی چون هست صورت برو بزدای روی تخته دل از او تحصیل کن علم وراثت کتاب حق بخوان از نفس و آفاق اصول خلق نیک آمد عدالت حکیمی راست گفتار است و کردار به حکمت باشدش جان و دل آگه به عفت شهوت خود کرده مستور شجاع و صافی از دُل و تکبر عدالت چون شعار ذات او شد همه اخلاق نیکو در میانه است میانه چون صراط مستقیم است به باریکی و تیزی موی و شمشیر عدالت چون یکی دارد ز اعداد به زیر هر عدد سرّی نهفت است نه چون علم است کآن کار ازدل آید گراینرا غرب گیری آن چو شرق است به نسبت با علوم قال با حال که صورت دارد اما نیست معنی مَلک خواهی سگ از خود دور انداز نباشد در دلی کاو سگ سرشت است نکو بشنو که البته چنین است فرشته ناید اندر وی ضرورت که تا سازد مَلک پیش تو منزل ز بهر آخرت میکن حراثت مزین شو به اصل جمله اخلاق پس از وی حکمت و عفت شجاعت کسی کاو متصف گردد بدین چار نه گُربز باشد و نه نیز ابله شره همچون خمود از وی شده دور مُبَرّا ذاتش از جُبن و تَهَوُّر ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد که از افراط و تفریطش کرانه است ز هر دو جانبش قعر جحیم است نه روی گشتن و بودن بر او دیر همی هفت آمد این اعداد ز اعداد از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کاز ظلم شد دوزخ مهیا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 ظهور نیکوئی در اعتدال است
 مُرْکَب چون شود مانند یک چیز
 بسیطُ الذَّات را مانند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 چو یابد تَسْوِیَتِ اجزای ارکان
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 چو از تعدیل شد ارکان موافق
 نکاح معنوی افتاد در دین
 از ایشان می پدید آمد فصاحت
 ملاححت از جهان بی مثالی
 به شهرستان نیکویی عَلم زد
 گهی بر رخس حسن او شهنسوار است
 چو در شخص است خوانندش ملاححت
 ولی و شاه و درویش و توانگر
 درون حسن روی نیکوان چیست
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم را اقصای کمال است
 ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
 میان این و آن پیوند گردد
 که روح از وصف جسمیت میرا است
 رسد از حق بدو روح اضافی
 در او گیرد فروغ عالم جان
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 شعاعش نور و تدبیر زمین است
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل
 ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
 جهان را نفس کلی داد کابین
 علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 در آمد همچو رند لاابالی
 همه ترتیب عالم را به هم زد
 گهی با نطق تیغ آبدار است
 چو در لفظ است گویندش بلاغت
 همه در تحت حکم او مسخر
 نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی
 کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید
 مثال حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر کسوت حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
 طریق جُستنِ آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین بازگون است
 بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی
 وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر
 ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
 چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار
 نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی
 وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید
 عَرَض شد هستی کان اجتماعی است عَرَض سوی عدم بالذات ساعی است
 به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
 جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا ببقی زمانین
 دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی
 به هر لحظه جوان و کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر است

در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید
ولیکن طامّت الکُبْرِی نه این است
از آن تا این بسی فرق است زنه‌ار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال
اگر خواهی که این معنی بدانی
ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است
جهان چون تو است یک شخص معین
سه گونه نوع انسان را ممات است
دو دیگر ز آن مماتِ اختیاری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
جهان را نیست مرگِ اختیاری
ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل
هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا
تنِ تو چون زمین سر آسمان است
چو کوه است استخوانهایی که سختست
تنت در وقت مردن از ندامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد
مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا
شود از جان‌گَنش ای مرد مسکین
به هم پیچیده گردد ساق با ساق
چو روح از تن به کلیت جدا شد
بدین منوال باشد حال عالم

در آن ساعت که می‌میرد بزاید
که این یوم عمل وان یوم دین است
به نادانی مکن خود را گرفتار
نگر در ساعت و روز و مه و سال
تو را هم هست مرگ و زندگانی
مثالش در تن و جان تو پیدا است
تو او را گشته چون جان او تو را تن
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
سیم مردن مر او را اضطراری است
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
که آن را از همه عالم تو داری
در آخر هم شود مانند اول
ز تو در نزع می‌گردد هویدا
حواست انجم و خورشید جان است
نبات موی و اطرافت درخت است
بلرزد چون زمین روز قیامت
حواست هم چو انجم خیره گردد
تو در وی غرقه گشته بی سرو پا
ز سستی استخوانها پشم رنگین
همه جفتی شود از جفت خود طاق
زمینت «باع صَفَصَف لا تُرَى» شد
که تو در خویش می‌بینی در آن دم

بقا حق را است باقی جمله فانی است
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد
 بُودِ ایجاد و اعدامِ دو عالم
 همیشه خلق در خلقِ جدید است
 همیشه فیضِ فضلِ حق تعالی
 از آن جانب بُودِ ایجاد و تکمیل
 ولیکن چون گذشت این طور دنیا
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینِ فراق است
 مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر
 بقا اسمِ وجودِ آمد و لیکن
 هر آنچه آن هست بالقوه در این دار
 ز تو هر فعل که اول گشت صادر
 به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
 به عادتِ حالها با خوی گردد
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
 همه افعال و اقوال مُدْخَر
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 نت باشد ولیکن بی‌کدورت
 همه پیدا شود آنجا ضمیر
 دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
 چنان کاز قُوتِ عنصر در اینجا

بیانش جمله در «سَبْعُ الْمِثَالِ» است
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد
 چو خلق و بعثِ نفسِ ابنِ آدم
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 بُود از شأنِ خود اندر تَجَلَّی
 وز این جانب بُودِ هر لحظه تبدیل
 بقای کلِ بُود در دار عقبا
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 مر آن دیگر ز «عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ» است
 در اول می‌نماید عینِ آخر
 به جایی کآن بُود سائر چو ساکن
 به فعل آید در آن عالم به یک بار
 بر آن گردی به باری چند قادر
 شود در نفسِ تو چیزی مُدْخَر
 به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
 وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
 هویدا گردد اندر روز محشر
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 که بنماید از او چون آب صورت
 فرو خوان آیت «تُبْلَى السَّرَائِرُ»
 شود اخلاقِ تو اجسام و اشخاص
 موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان گهی انوار گردد گاه نیران
 تَعَيَّنْ مرتفع گردد ز هستی نماند در نظر بالا و پستی
 نماند مرگت اندر دار حیوان به یک رنگی بر آید قالب و جان
 بود پا و سر و چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت گل
 کند انوار حق بر تو تجلی بینی بی جهت حق را تعالی
 دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تا چه مستیها کنی تو
 «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بود بیندیش «طَهَّورًا» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
 بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 پی هر مستیئی باشد خماری از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائما نیست
 همه آن است و این مانند عنقا است جز از حق جمله اسم بی مسماست
 عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان
 جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یکنقطه که اندر دور ساری است
 برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن
 یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار
 حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را ز آن جدا کن
 چه شک داری در آن کین چون خیالست که با وحدت دوئی عین محال است
 عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
 ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان
 وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی ز آن عبارت
 که سوی چشم و لب دارد اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
 جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست
 تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
 صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را ز آن دو بهر است
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 که محسوسات از آن عالم چوسایه است
 به نزد من خود الفاظ مؤوّل
 به محسوسات خاص از عرف عام است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن
 بدین معنی کسی را بر تو ذق نیست
 ولی تا با خودی زنه‌ار زنه‌ار
 که رخصت اهل دل را درسه حالست
 هر آن کس کاو شناسد این سه حالت
 تو را گر نیست احوال مواجید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 به وجه خاص از آن تشبیه می کن
 چو شد این قاعده یکسر مقرر
 نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
 ز چشمش خاست بیماری و مستی
 کجا بیند مر او را لفظ غایت
 کجا تعبیر لفظی یابد او را
 به مانندی کند تعبیر معنی
 که این چون طفل و آن مانند دایه است
 بر آن معنی فتاد از وضع اول
 چه داند عام کان معنی کدام است
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 چو سوی لفظ معنی گشت نازل
 ز جست و جوی آن می باش ساکن
 که صاحبمذهب اینجا غیر حق نیست
 عبارات شریعت را نگه دار
 فنا و سُکر و آن دیگر دلال است
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 تو را سر بسته ، گر خواهی بدانی
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن
 نمایم ز آن مثالی چند دیگر
 رعایت کن لوازم را بدینجا
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور
 ز چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک به دم دادن زند آتش بر افلاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت به بوسه می‌کند بازش عمارت
 ز چشمش خون ما در جوشِ دائم ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
 به غمزه چشم او دل می‌رباید به عشوه لعل او جان می‌فزاید
 چو از چشم و لبش جوئی کناری مر این گوید که نه آن گوید آری
 ز غمزه عالمی را کار سازد به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
 از او یک غمزه، و جان دادن از ما وز او یک بوسه و استادن از ما
 ز «لَمَحَ بِالْبَصَرِ» شد حشرِ عالم ز نفخ روح پیدا گشت آدم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می‌پرستی پیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی در او چون آید آخر خواب و مستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت که «وَلْتَصْنَعْ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت
 حدیث زلف جانان بس دراز است چه می‌پرسی از او کآن جای راز است
 می‌پرس از من حدیث زلفِ پُرچین مجنبا نید زنجیر مجانی‌ن
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فروپوش
 کثری بر راستی زو گشت غالب وز او در پیچش آمد راه طالب
 همه دلها از او گشته مسلسل همه جانها از او بوده مُقَلَّقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو
 گر او زلفین مشکین بَرَفْشَانَد
 و گر بگذاردش پیوسته ساکن
 چو دام فتنه میشد چَنْبَرِ او
 اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروانِ عقل ره زد
 نیابد زلف او یک لحظه آرام
 ز روی وزلف خود صدروزو شب کرد
 گِلِ آدم در آن دم شد مُحَمَّدِ
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفته
 از آن گردد دل از زلفش مشوش
 رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
 رخس خطی کشید اندر نکویی
 خط آمد سبزه زار عالمِ جان
 ز تاریکی زلفش روز شب کن
 خَضِرِ وار از مقام بی نشانی
 اگر روی و خَطّش بینی تو بی شک
 ز زلفش باز دانی کار عالم
 کسی گر خَطّش از روی نکو دید
 مگر رخسار او سَبْعُ الْمَآثِنِ است
 نهفته زیر هر موئی از او باز
 هزاران بحر علم از عالمِ راز
 نشد یک دل برون از حلقه او
 به عالم در یکی کافر نمآند
 نمآند در جهان یک نفس مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سر او
 که گر شب کم شد اندر روز افزود
 به دست خویشتن بر روی گره زد
 گهی بام آورد گاهی کند شام
 بسی بازیچه های بوالعجب کرد
 که دادش بوی آن زلف معطر
 که خود ساکن نمیگردد زمانی
 ز جان خویشتن دل برگرفته
 که از رویش دلی دارد بر آتش
 مراد از خط جناب کبریایی است
 که از ما نیست بیرون خو برویی
 از آن کردند نامش دارِ حیوان
 ز خَطّش چشمه حیوان طلب کن
 بخور چون خَطّش آب زندگانی
 بدانی کثرت از وحدت یکایک
 ز خَطّش باز خوانی سِرِّ مُبْهِم
 دل من روی او در خط او دید
 که هر حرفی از او بحر معانی است
 هزاران بحر علم از عالمِ راز

بین بر آن قَلَبْتُ عرشِ رحمان
 بر آن رخ نقطهٔ خالِش بسیط است
 از او شد خطِ دَوْرِ هر دو عالم
 از آن حالِ دلِ پر خون تباه است
 ز خالِش حالِ دلِ جز خون شدن نیست
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت
 ندانم خالِ او عکسِ دلِ ماست
 ز عکسِ خالِ او دلِ گشت پیدا
 دلِ اندر روی او یا اوست در دل
 اگر هست این دلِ ما عکسِ آن خال
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست
 گهی روشن چو آن روی چوماه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 ز خطِ عارضِ زیبای جانان
 که اصلِ مرکزِ دَوْرِ محیط است
 وز او شد خطِ نفس و قلب آدم
 که عکسِ نقطهٔ خالِ سیاه است
 کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
 دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت
 و یا دلِ عکسِ خالِ روی زیباست
 و یا عکسِ دلِ آنجا شد هویدا
 به من پوشیده شد این رازِ مشکل
 چرا می باشد آخرِ مختلف حال
 گهی چون زلفِ او در اضطراب است
 گهی تاریک چون خالِ سیاه است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی افتد به زیرِ تودهٔ خاک
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلّی است
شراب و شمع سکر و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه ، شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور آسری است ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بیخودی در کش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
طهور آن می بود کاز لوث هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می و ارهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینۀ دل را زدوده است چو خود را بیند اندروی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خُم خانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته ز آن یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت
 جهانی خلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی دُردش ناقل آمد
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 در آشامیده هستی را به یک بار
 شده فارغ ز زهد خشک و طامات
 خراباتی شدن از خود رهایی است
 نشانی داده‌اندت از خرابات
 خرابات از جهان بی‌مثالی است
 خرابات آشیانِ مرغِ جان است
 خراباتی خراب اندر خراب است
 خراباتی است بی حد و نهایت

حبابش اولیائی را قُباب است
 فتاده نفسِ کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره‌ئی پیمانه اوست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 هوا در دل به امیدِ یکی بوی
 به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز تابش جانِ افسرده روان یافت
 ز خان و مان خود برگشته دائم
 یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 می و میخانه و ساقی و میخوار
 زهی دریادل رنید سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامنِ پیر خرابات
 خودی کفر است و رخود پارسایی است
 که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الْأِضَافَاتِ»
 مقام عاشقانِ لا ابالی است
 خرابات آستانِ لامکان است
 که در صحرای او عالم سراب است
 نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
 شراب بیخودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رَکوه و تسیح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالمِ ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 ز سَر بیرون کشیده دَلق ده تو
 فرو شسته بدان صافِ مُرَوَّق
 یکی پیمانه خورده از میِ صاف
 به مژگان خاکِ مَزَلِ پاک رفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمّار
 چه شیخی و مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به ترک جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوق نیستی مست اوفتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشکِ خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی‌پا و سر چون چرخِ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سَرّی شگرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 شده ز آن صوفی صافی ز اوصاف
 ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسایی تو را به

سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بُوَد زُنَّار بستن عَقْدِ خدمت
چو کفر و دین بُوَد قائم به هستی شود توحیدِ عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است و گر شَرِّی است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت پرستی است
و گر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الّا خَلْقِ ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو بینی حقّ پنهان به شرع اندر نخواندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان به زیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است «وَأَن مِّن شَیْءٍ» گفت اینجاچه دَقَّست
چه میگویم که دور افتادم از راه فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبُ اللَّهِ
بدان خوبیِ رخ بت را که آراست که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من ميگويم اين بشنو ز قرآن
 نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نباشد اهل دانش را مؤوّل
 میان دربند چون مردان به مردی
 به رَحشِ علم و چوگانِ عبادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 نباشد بی پدر انسان شکی نیست
 رها کن تُرّهات و شَطح و طامات
 کرامات تو اندر حق پرستی است
 در این هر چیز کآن نه از باب فقر است
 ز ابلیسِ لعینِ بی سعادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام
 همی داند ز تو احوالِ پنهان
 شد ابلیست امام و در پَسی تو
 کرامات تو گر در خودنمایی است
 کسی کاو را است با حق آشنایی
 همه روی تو در خَلق است زنهار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سر و کار
 تلف کردی به هرزه نازنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان
 نشانِ خدمت آمد عقد زُتار
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 در آرد زُمَره «أوفوا بعهدي»
 ز میدان در ربا گوی سعادت
 تو را از بهر این کار آفریدند
 به سان قُرَّتُ العین است احوال
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 خیال خلوت و نور کرامات
 جز این کبروریا و عُجب وهستی است
 همه اسبابِ استدراج و مکر است
 شود صادر هزاران خَرَق عادت
 گهی در دل نشیند گه در اندام
 در آرَد در تو کفر و فسق و عصیان
 بدو لیکن بدینها کی رسی تو
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 که از فطرت شوی ناگه نگونسار
 نگوئی در چه کاری با چنین عمر
 خری را پیشوا کردی زهی ریش

فتاده سروری اکنون به جهال
 نگر دجالِ اَعوَر تا چگونه
 نمونه بازیبن ای مرد حساس
 خران را بین همه در تنگ آن خر
 چو خواجه قصه آخر زمان کرد
 بین اکنون که کور و کر شبان شد
 نماند اندر میانه رفق و آزر
 همه احوال عالم باژگون است
 کسی کارباب لعن و طرد و مقت است
 خضر می‌گشت آن فرزند طالح
 کنون و اشیخ خود کردی تو ای خر
 چو او «لَا يَعْرِفُ الْهَرَمَ مِنَ الْبَرِّ»
 و گر دارد نشانِ باب خود پور
 پسر کاو نیکرای و نیکبخت است
 ولیکن شیخ دین کی گردد آن کاو
 مریدی علم دین آموختن بود
 کسی از مُرده علم آموخت هرگز
 مرا در دل همی آید کاز این کار
 نه ز آن معنی که من شهرت ندارم
 شریکم چون خسیس آمد در این کار
 دگر باره رسید الهامم از حق
 اگر کَناس نبود در ممالک
 از این گشتند مردم جمله بد حال
 فرستاده است در عالم نمونه
 خر او را که نامش هست جَسّاس
 شده از جهل پیش آهنگ آن خر
 به چندین جا از این معنی نشان کرد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است
 پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است
 که او را بُد پدر با جدّ صالح
 خری را کاز خری هست از تو خر تر
 چگونه پاک گرداند تو را سِرّ
 چه گویم چون بُود «نورٌ عَلَى نور»
 چو میوه زبده و سِرّ درخت است
 نداند نیک از بد بد ز نیکو
 چراغ دل ز نور افروختن بود
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
 بیندم بر میان خویش زنار
 که دارم لیک از وی هست عارم
 خمولم بهتر از شهرت به بسیار
 که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
 همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علتِ ضَم
 ولیک از صحبت نااهل بگریز
 نگردد جمع با عادت عبادت
 ز ترسایی غرض تجرید دیدم
 جنابِ قدسِ وحدت دیرجان است
 ز روحِ الله پیدا گشت این کار
 هم از الله در پیش تو جانی است
 اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت
 هر آن کس کاو مجرد چون ملک شد
 بوَد محبوسِ طفلِ شیرخواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
 عناصر مر تو را چون اُمّ سفلی است
 از آن گفته است عیسی گاهِ اسرا
 تو هم جانِ پدر سوی پدر شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز
 به دونان ده مر این دنیای غدار
 نسب چه بوَد تناسب را طلب کن
 به بحر نیستی هر کاو فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
 اگر شهوت نبود در میانه
 چو شهوت در میانه کار گر شد
 نمی گویم که مادر یا پدر کیست
 چنین آمد جهان والله اعلم
 عبادت خواهی از عادت پرهیز
 عبادت می کنی بگذر ز عادت
 خلاص از ربّقه تقلید دیدم
 که سیمرغ بقا را آشیان است
 که از روحُ القُدُس آمد پدیدار
 که از قُدّوس اندر وی نشانی است
 در آیی در جنابِ قُدسِ لاهوت
 چو روحِ الله بر چارم فلک شد
 به نزد مادر اندر گاهواره
 اگر مرد است همراه پدر شد
 تو فرزند و پدر آبای علوی است
 که آهنگِ پدر دارم به بالا
 بدر رفتند همراهان بدر شو
 جهانِ جیفه پیش کرکس انداز
 که جز سگ را شاید داد مردار
 به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن
 «فلا أنساب» نقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 نسبها جمله می گشتی فسانه
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به عزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق اند
 به کوی جدّ اگر یک دم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی و ارهان خود را چو مردان
 ز شرع ار یک دقیقه مانند مُهمل
 حقوق شرع را ز نهار مگذار
 زر و زن نیست الا مایه غم
 حنفی شوز هر قید و مذاهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
 نمی دانم به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسای و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به باطن نفس ما چون هست کافر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 بسا ایمان بود کاز کفر زاید
 ریا و سُمعه و ناموس بگذار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی
 حسودی را لقب کرده برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل ای برادر هم رفیق اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جانِ خواجه که اینها ریشخند است
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار
 به جا بگذار چون عیسای مریم
 در آ در دیر دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهر تو مسجد صورت دیر
 خلاف نفس کافر کن که رستی
 اشارت شد همه با ترک ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه در آ ایمان ز سر گیر
 مشو راضی به این اسلام ظاهر
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 نه کفر است آن کاز او ایمان فزاید
 بیفکن خرقه و ببرند زنار
 اگر مردی بده دل را به مردی

به ترسازاده ده دل را به یک بار
 بت ترسا بچه نوری است باهر
 کند او جمله دلها را و شاقی
 زهی مطرب که از یک نغمه خوش
 زهی ساقی که او از یک پیاله
 رود در خانقه مست شبانه
 و گر در مسجد آید در سحرگاه
 رود در مدرسه چون مست مستور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
 خرابات از لبش معمور گشته
 همه کار من از وی شد میسر
 دلم از دانش خود صد حُجُب داشت
 در آمد از دَرَم آن مه سحرگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن
 چو کردم در رخ خوبش نگاهی
 مرا گفتا که ای شاید سالوس
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
 نظر کردن به رویم نیم ساعت
 علی الجملة رخ آن عالم آرای
 سیه شد روی جانم از خجالت
 مجرد شود ز هر اقرار و انکار
 که از روی بتان دارد مظاهر
 گهی گردد مُغَنّی گاه ساقی
 زند در خرمن صد زاهد آتش
 کند بیخود دو صد هفتاد ساله
 کند افسون صوفی را فسانه
 بنگذارد در او یک مرد آگاه
 فقیه از وی شود بیچاره مخمور
 ز خان و مان خود آواره گشته
 همه عالم پر از شور و شر او کرد
 مساجد از رخس پر نور گشته
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 ز عُجَب و نَخَوَت و تلبیس و پنداشت
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 بدو دیدم که تا خود چیستم من
 بر آمد از میان جانم آهی
 به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
 تو را ای نارسیده از که واداشت
 همی ارزد هزاران ساله طاعت
 مرا با من نمود آن دم سراپای
 ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
 یکی پیمانه پر کرد و به من داد
 کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
 چو آشامیدم آن پیمانه را پاک
 کنون نه نیستم در خود نه هستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش
 گهی از خوی خود در گلخنم من
 غرض زاین جمله آن کاز ما کند یاد
 به نام خویش کردم ختم و پایان
 بریدم من ز جان خویش امید
 که از آب وی آتش در من افتاد
 نقوشِ تخته هستی فرو شوی
 در افتادم ز مستی بر سر خاک
 نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
 گهی چون زلف او باشم مشوش
 گهی از روی او در گلشنم من
 عزیزی گویدم رحمت بر او باد
 الهی عاقبت محمود گردان